

شکست از دید چه کسی؟ باز نویسی معیارهای سنجش سوسیالیسم

نوشته پرنس کاپونه (۱۳ اردیبهشت)

ترجمه کورش تیموری فر



تصویر سوسیالیسم (راست) و سرمایه داری (چپ): تولید شده با هوش مصنوعی.

ادعا می کنند که سوسیالیسم «شکست خورده» است. اگر بپرسیم: چه کسی موفقیت را تعریف می کند و با چه معیارهایی؟ ناگهان ادعا فرو می پاشد. جوامع سوسیالیستی، از اتحاد شوروی تا چین، شرایط جنگ، فقر و عقب ماندگی را به دستاوردهای قابل اندازه گیری برای توده ها تبدیل کردند. وقتی سرمایه داری با همین معیارها سنجیده می شود، نشان می دهد نظامی است که حتی در اوج قدرتش نیز فقط بحران را بازتولید می کند. آنچه باقی می ماند نه شکست سوسیالیسم، بلکه شکست روایتی است که صرفاً برای بی اعتبار کردن آن خلق شده است.

جمله ای که به جای تو فکر می کند

هر جا که بروی آن را می شنوی؛ در کلاس های درس، در محل های کار، در آرایشگاه ها، در پادکست ها، در بخش نظرات، و در اعتماد خاموش کسانی که هرگز نمی پرسند چرا می گویند: «سوسیالیسم روی

کاغذ خوب به نظر می‌رسد، اما در عمل هرگز جواب نداده است؟» این جمله به راحتی همه جا، نقل می‌شود. نه به مدرک نیاز دارد، نه به تاریخ، نه حتی به تعریف. کامل و آماده از راه می‌رسد، مثل ابزاری که نسل به نسل دست به دست شده و می‌توان بدون آزمایش، از آن استفاده کرد. و چون بی‌شمار تکرار می‌شود، بیشتر شبیه «بدیهیات» به نظر می‌رسد تا چیزی که نیاز به اثبات داشته باشد.

اما اگر دقت کنیم، می‌فهمیم این جمله بیش از آنچه به نظر می‌رسد، افشاگر است. نیمه اول آن حمله نیست، بلکه نوعی اعتراف است. گفتن اینکه سوسیالیسم «خوب به نظر می‌رسد» یعنی اذعان به اینکه ایده سازمان دهی جامعه بر پایه نیازهای انسانی، همکاری، رفاه عمومی و توسعه جمعی، جذابیتی آشکار دارد. یعنی، هرچند کمرنگ، می‌پذیریم که نظامی مبتنی بر سود، رقابت و انباشت خصوصی، با آنچه مردم برای داشتن یک زندگی انسانی کامل نیاز دارند همخوان نیست. کارگری که این جمله را می‌گوید در واقع آرمان سوسیالیسم را رد نمی‌کند؛ بلکه به او گفته شده که این آرمان در واقعیت نمی‌تواند وجود داشته باشد.

بحث باید دقیقاً از همین جا آغاز شود. اگر سوسیالیسم نه به این دلیل که نامطلوب است، بلکه به این دلیل که فرضاً غیرعملی است، باید کنار گذاشته شود، آنگاه مسئله دیگر فلسفی نیست؛ بلکه موضوعی مشخص است. «عملی بودن» برای یک نظام دقیقاً به چه معناست؟ برای چنین داوری‌ای از چه معیارهایی استفاده می‌شود؟ آیا منظور توانایی یک جامعه برای حفظ زندگی انسانی، سازمان دهی تولید، تأمین نیازهای جمعیت، توسعه ظرفیت‌های خود و اداره خویش است؟ یا فقط با نتیجه‌ای روبه‌رویم که بدون آنکه هرگز به درستی تعریف شود، از پیش پذیرفته شده است؟

این‌ها پرسش‌های صرفاً لفظی یا معنایی نیستند. بلکه مشخص می‌کنند که آیا ما درگیر یک تحلیل جدی هستیم یا صرفاً فرضیات به‌ارثررسیده را تکرار می‌کنیم. هر ادعایی درباره «عملی بودن»، باید در جهان واقعی آزموده شود. چنین ادعایی باید بر معیارهایی استوار باشد که بتوان آن‌ها را بررسی کرد، سنجید و با یکدیگر مقایسه کرد. بدون این‌ها، گزاره «سوسیالیسم هرگز تحقق نیافته است» یک استدلال نیست؛ بلکه راه گفتگو را پیش از آغاز، می‌بندد.

هدف این مقاله آن است که این گفتگو را بر پایه‌هایی منضبط استوار کند. ما علاقه‌ای به رد و بدل کردن شعار نداریم. قصد دفاع از انتزاع‌ها را هم نداریم. آنچه برای ما اهمیت دارد بررسی این است که جوامع در واقع چگونه عمل کرده‌اند، چگونه سازمان یافته‌اند، چه چیزهایی را کوشیده‌اند انجام دهند و بر چه اساسی داوری شده‌اند. این کار مستلزم روشنی در تعریف‌ها، توجه به شرایط تاریخی، و آمادگی برای ارزیابی نظام‌ها بر پایه معیارهایی سازگار و یکسان است.

پس با یک چالش ساده آغاز می‌کنیم: اگر ادعا این است که سوسیالیسم در عمل شکست خورده است، پس باید در عمل ارزیابی شود. این یعنی مشخص کردن معیارهایی که بر اساس آن‌ها موفقیت و شکست تعیین می‌شوند و به کار بردن این معیارها به شکلی سازگار و یکسان. تنها در این صورت است که چنین گزاره‌ای می‌تواند جدی گرفته شود. تنها در این صورت است که می‌توان آن را آزمود. پس از آزمون هم، باید مانند هر ادعای دیگری، یا بر پایه شواهد، یا استدلال و واقعیت‌های جهانی که می‌کوشیم آن را بفهمیم، پابرجا بماند یا فرو بریزد.

از عقب‌ماندگی تا توسعه: «قابل اجرا بودن در عمل» یعنی چه؟

اگر ادعا این است که سوسیالیسم در عمل شکست می‌خورد، تنها راه صادقانه برای ارزیابی این ادعا آن است که بررسی کنیم وقتی جوامعی کوشیده‌اند خود را بر مبنای خطوط سوسیالیستی بازسازمان‌دهی کنند، سوسیالیسم در عمل چه کرده است؛ نه آنچه در نظریه وعده داده، نه آنچه منتقدانش به صورت انتزاعی درباره‌اش می‌گویند، بلکه آنچه واقعاً رخ داده است. این کار به انضباط نیاز دارد. به معیار نیاز دارد. و مستلزم آن است که به شاخص‌های عینی نگاه کنیم: اینکه آیا مردم می‌توانستند غذا بخورند، آیا می‌توانستند بخوانند، آیا می‌توانستند عمر طولانی‌تری داشته باشند، آیا می‌توانستند تولید کنند، آیا می‌توانستند بسازند، و آیا می‌توانستند به‌عنوان یک جامعه خود را حفظ کنند. هر چیزی کمتر از این، دیگر تحلیل نیست؛ قصه‌گویی است.

از اقتصاد شروع می‌کنیم، زیرا بدون آن، هیچ چیز دیگری پابرجا نمی‌ماند. آیا یک نظام می‌تواند نیروهای مولد را توسعه دهد؟ آیا می‌تواند جامعه‌ای را از فقر و عقب‌ماندگی به جامعه‌ای تبدیل کند که قادر به حفظ و گسترش زندگی انسانی باشد؟ در مورد اتحاد شوروی در دوران استالین، شواهد تجربی مبهم نیستند. تاریخ‌دان اقتصادی رابرت سی. آلن در کتاب *از مزرعه تا کارخانه* نشان می‌دهد که اقتصاد شوروی بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ به طور متوسط سالانه حدود ۵٫۳ درصد رشد داشت، و همین، آن را به یکی از سریع‌ترین اقتصادهای در حال رشد قرن بیستم تبدیل کرد. تولید صنعتی در همین دوره تقریباً سالانه ۸٫۹ درصد افزایش یافت، در حالی که طبق داده‌های مقایسه‌ای^۱ NBER این رقم

^۱ NBER مخفف National Bureau of Economic Research (دفتر ملی تحقیقات اقتصادی)

است. این سازمان یک مؤسسه تحقیقاتی خصوصی و غیرانتفاعی در ایالات متحده است که به عنوان

در ایالات متحده تنها حدود ۱٫۸ درصد بود. این‌ها دستاوردهای بی‌اهمیتی نیستند؛ بلکه مهر و نشان جامعه‌ای است که دستخوش دگرگونی ساختاری سریع شده است.

اما خروجی‌های مادی، این داستان را ملموس‌تر و زنده‌تر می‌کنند. تولید فولاد از ۴٫۳ میلیون تن در سال ۱۹۲۸ به ۱۷٫۷ میلیون تن در سال ۱۹۳۷ افزایش یافت. تولید زغال‌سنگ از ۳۵٫۵ میلیون تن به ۱۲۸ میلیون تن رسید. تولید برق از ۵ میلیارد کیلووات‌ساعت به ۳۶٫۲ میلیارد کیلووات‌ساعت افزایش یافت. ظرفیت ماشین‌سازی نیز جهش بزرگی را تجربه کرد؛ به‌طوری‌که تعداد ماشین‌های برش فلز از حدود ۲۰۰۰۰ دستگاه به بیش از ۴۸۰۵۰۰ دستگاه رسید. این ارقام که در جمع‌بندی‌های تاریخی داده‌های صنعتی‌شدن گردآوری شده‌اند، گسترش سریع صنعت سنگین در چارچوب توسعه برنامه‌ریزی‌شده را نشان می‌دهند. همان‌طور که آلن نیز در تحلیل خود از رشد اقتصاد شوروی اشاره می‌کند، این دگرگونی با انباشت سرمایه، بسیج نیروی کار و افزایش بهره‌وری میسر شد، فرایندهایی که از نظر مقیاس با موفق‌ترین دوره‌های رشد در اقتصادهای سرمایه‌داری قابل مقایسه بودند.

این‌ها دستاوردهای انتزاعی نیستند؛ بلکه نشان‌دهنده‌ی جهشی کیفی در توانایی جامعه برای تولید، ساختن و پایداری خود هستند. کشوری که عمده‌تأ کشاورزی، عقب‌مانده و از نظر اقتصادی وابسته بود، در طول یک نسل، به یک قدرت صنعتی تبدیل شد. این دستاورد در شرایطی آرام به دست نیامد. در سایه‌ی تهدید تهاجم، در شرایط انزوای اقتصادی و در آمادگی برای جنگی که قرار بود کشور را ویران کند، تحقق یافت. نامیدن چنین فرایندی به‌عنوان «شکست» تحلیل نیست؛ بلکه نوعی امتناع ایدئولوژیک است.

همین دگرگونی ساختاری راه، البته به‌شکل متفاوت، می‌توان در جمهوری خلق چین نیز مشاهده کرد. هنگامی که انقلاب در سال ۱۹۴۹ به پیروزی رسید، چین جامعه‌ای را به ارث برده بود که با انشقاق ناشی از جنگ سالاران، سلطه‌ی استعماری، استثمار مالکان، قحطی و فقر شدید شناخته می‌شد. امید به زندگی، طبق پژوهش‌های تأیید شده‌ی مربوط به مرگ‌ومیر، در حدود ۳۵ تا ۴۰ سال در نوسان بود. وظیفه، اصلاح و ظرفیت‌بخشی نبود؛ وظیفه، ساختن بود. در دهه‌های بعد، چین خود را به یکی از پویاترین اقتصادهای جهان بدل کرد. بنا بر داده‌های بانک جهانی، چین نزدیک به ۸۰۰ میلیون نفر را

از فقر مطلق بیرون کشید و در آن دوره بیش از ۷۰ درصد از کاهش فقر جهانی را به خود اختصاص داد.

این دگرگونی، نه تصادفی، بلکه ساختاریافته بود. مستندات مؤسسه سه‌قاره^۲ (Tricontinental Institute) نشان می‌دهد که ریشه‌کنی فقر در چین شامل برنامه‌ریزی هماهنگ، استقرار کادرها، حکمرانی روستایی و ساخت‌وساز بلندمدت سوسیالیستی مبتنی بر اصلاحات ارضی و سازماندهی جمعی بود. برنامه‌ریزی معاصر نیز این مسیر را ادامه می‌دهد. برنامه پنج‌ساله پانزدهم چین طرح‌های گسترش در زیرساخت، انرژی، حمل‌ونقل و تأمین اجتماعی را ترسیم می‌کند که نشان‌دهنده تداوم توسعه برنامه‌ریزی شده است. خود زیرساخت به‌تنهایی مقیاس کار را نشان می‌دهد: چین تقریباً ۴۵۰۰۰ کیلومتر راه‌آهن سریع‌السیر ساخته است و طبق گزارش *فایننشال تایمز*، قرار است به ۶۰۰۰۰ کیلومتر برسد. این، نتیجه هماهنگی خودجوش بازار نیست؛ بلکه حاصل توسعه هدایت‌شده است.

و این الگو فراتر از این نمونه‌ها، همچنان گسترش می‌یابد. در ویتنام، بنا بر داده‌های سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OECD)، فقر از حدود ۴۵ درصد جمعیت در سال ۱۹۹۲ به کمتر از ۱ درصد در سال ۲۰۲۲ کاهش یافت، و صندوق بین‌المللی پول (IMF) نیز گزارش می‌دهد که در دهه‌های پیش از آن حدود ۴۰ میلیون نفر از فقر نجات یافته‌اند. طبق تحلیل‌ها و مستندات *تشریه آموزش توسعه*^۳، در کوبا، نظامی از بهداشت و آموزش همگانی در شرایط محاصره ساخته شده است. پژوهش‌هایی که به

^۲ مؤسسه پژوهش اجتماعی سه‌قاره (Tricontinental Institute) یک اندیشکده چپ‌گرا و مارکسیست بین‌المللی است که توسط ویجای پراشاد رهبری می‌شود. این مؤسسه با الهام از جنبش‌های ضداستعماری دهه ۱۹۶۰، سعی دارد با تولید محتوای رایگان و پل زدن بین دانشگاه و کنشگری، روایت‌های مسلط جهان را به چالش بکشد و از دیدگاه‌های سوسیالیستی و ضدسرمایه‌داری حمایت کند. اگرچه ساختاری کوچک دارد (تنها ۱ کارمند تمام‌وقت در دفتر آمریکا)، اما با شبکه‌ای از همکاران در سراسر جهان و انتشار منظم خبرنامه و پرونده‌های تخصصی، تأثیر فکری قابل توجهی در محافل چپ‌گرا و جنبش‌های اجتماعی دارد. (م).

^۳ *نشریه معتبر چاپ ایرلند شمالی*، که حوزه تخصصی آن، توسعه، عدالت اجتماعی، آموزش توسعه، جهانی‌شدن و مسائل مربوط به کشورهای در حال توسعه است. مقالات آن معمولاً توسط پژوهشگران دانشگاهی، فعالان حوزه توسعه و متخصصان علوم اجتماعی نوشته می‌شود. (م).

سازمان ملل ارائه شده‌اند، وجود نظام‌های ملی بهداشت، آموزش و مراقبت از کودک در کره شمالی خبر می‌دهند که در شرایط تحریم‌های شدید توسعه یافته‌اند.

دگرگونی اقتصادی به دگرگونی اجتماعی می‌انجامد. در اتحاد شوروی، میزان باسوادی از حدود ۲۴ درصد در سال ۱۸۹۷ و حدود ۴۰ درصد در سال ۱۹۱۴، به نزدیک ۷۵ درصد در سال ۱۹۳۷ رسید. کارزارهای سوادآموزی در حدود دو دهه، به دستاوردی رسیدند که در اروپای غربی بیش از یک قرن زمان برده بود. همان‌گونه که داده‌های جمعیت‌شناختی نشان می‌دهند، امید به زندگی از ۳۲٫۳ سال در اواخر دوره تزارها، به ۴۴٫۴ سال تا اواخر دهه ۱۹۲۰ افزایش یافت و تا اواخر دهه ۱۹۵۰ به ۶۸٫۶ سال رسید. بررسی جدیدی درباره استانداردهای زندگی در اتحاد شوروی تأیید می‌کند که در دهه ۱۹۳۰، پیشرفت‌های قابل توجهی در سلامت، آموزش و رفاه زیستی صورت گرفت، هرچند به وجود برخی تناقض‌ها نیز اشاره می‌کند.

دگرگونی اجتماعی چین نیز به همان اندازه چشمگیر است. امید به زندگی از حدود ۳۵ تا ۴۰ سال در سال ۱۹۴۹، به ۶۵/۵ سال تا سال ۱۹۸۰ افزایش یافت. تنها بین سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵، امید به زندگی از ۴۹/۵ به ۶۳/۹ سال رسید، و البته مرگ‌ومیر کودکان به‌طور چشمگیری کاهش یافت. تا سال ۲۰۱۸، امید به زندگی به ۷۷ سال رسید که نشان‌دهنده افزایش بیش از ۳۶ سال نسبت به اوایل دوره سوسیالیستی است. این دستاوردها حاصل کارزارهای گسترده بهداشت عمومی، نظام‌های پزشکی روستایی و گسترش آموزش بودند؛ سیاست‌هایی که در تعهد سوسیالیستی به تأمین اجتماعی ریشه داشتند.

این نکته، تعیین‌کننده است. سوسیالیسم باید بر این اساس سنجیده شود که آیا شرایط مادی زندگی انسان‌ها را بهبود می‌بخشد یا نه. بر این مبنا، سابقه تاریخی روشن است. جوامع سوسیالیستی، جمعیت‌های بی‌سواد را به جمعیت‌های باسواد تبدیل کردند، امید به زندگی را افزایش، و مرگ‌ومیر را کاهش دادند، خدمات بهداشتی را گسترش دادند و زیرساخت‌های لازم برای زندگی مدرن را ساختند. آن‌ها این کار را نه در شرایطی ایده‌آل، بلکه در شرایط جنگ، محاصره، عقب‌ماندگی و خصومت جهانی انجام دادند. تناقض‌ها واقعی‌اند، اما دستاوردها نیز واقعی‌اند و وقتی در نسبت با شرایط آغازین آن سنجیده شوند، این دستاوردها فقط مهم نیستند؛ خارق‌العاده‌اند.

پس وقتی به ادعای اولیه بازمی‌گردیم -اینکه سوسیالیسم در عمل شکست می‌خورد- ناچار با ادعای پوچی روبه‌رویم. اگر «عمل» به معنای توسعه ظرفیت‌های تولیدی، بالا بردن سطح زندگی، گسترش آموزش، بهبود سلامت و سازمان‌دهی جامعه برای پاسخ‌گویی به نیازهای انسانی باشد، پس سوسیالیسم

شکست نخورده است. بلکه دقیقاً همان کاری را انجام داده که قصد انجامش را داشته است. تنها راه حفظ ادعای شکست سوسیالیسم این است که کل سابقه تاریخی را نادیده بگیریم. و وقتی به آن نقطه برسیم، دیگر با استدلال سروکار نداریم؛ بلکه با ایدئولوژی روبه‌رو هستیم.

دموکراسی بر گره رأی نیست؛ قدرت زندگی است

وقتی منتقدان سوسیالیسم عرصه واقعیت مادی را رها می‌کنند، نه صعود به حقیقتی والاتر، بلکه عقب‌نشینی به انتزاع را در پیش می‌گیرند. اکنون گفته می‌شود که سوسیالیسم ممکن است بسازد، تغذیه کند، آموزش دهد، اما «آزادی» فراهم نمی‌کند و «دموکراسی» به وجود نمی‌آورد. این اتهام چنان مطرح می‌شود که گویی این واژه‌ها بر فراز تاریخ معلق‌اند، گویی معنایی مستقل از قدرت، طبقه و زندگی مادی دارند. وقتی زبان آیینی و کلیشه‌ای کنار زده شود، پرسش به‌طرزی بی‌رحمانه ساده می‌شود: چه کسی حکومت می‌کند؟ چه کسی واقعاً شرایطی را کنترل می‌کند که جامعه در آن زندگی می‌کند، تولید می‌کند و خود را بازتولید می‌کند؟ نه اینکه چه کسی رأی می‌دهد، چه کسی سخن می‌گوید یا چه کسی بحث می‌کند.

مارکسیسم به ما اجازه نمی‌دهد که پشت توهم‌ها پنهان شویم. همان‌طور که والتر رادنی در «قدرت مردم، نه دیکتاتور» روشن می‌کند، مفهوم دیکتاتوری باید در چارچوب طبقاتی فهمیده شود؛ دیکتاتوری یعنی حاکمیتی که از جانب یک طبقه اعمال می‌شود. مسئله این نیست که آیا قدرت متمرکز است یا نه، بلکه این است که در خدمت منافع چه کسانی قرار دارد. نظامی که ادعای دموکراسی دارد اما اکثریت مردم را از نظر اقتصادی ناتوان و بی‌قدرت رها می‌کند، دموکراتیک نیست، بلکه صرفاً شکلی دیگر از سلطه است. رادنی یادآوری می‌کند که کارگران و دهقانان در بیشتر جوامع، اکثریت قاطع جمعیت را تشکیل می‌دهند، و با این حال در طول تاریخ به‌ندرت حکومت کرده‌اند. دموکراسی، باید با حاکمیت آنان معنا پیدا کند.

در همین‌جا دموکراسی بورژوازی محدودیت‌های خود را آشکار می‌کند. این نظام، مشارکت بدون قدرت، صدا بدون کنترل، و نمایندگی بدون دگرگونی اعطا می‌کند. شواهد تجربی جای تردید چندان باقی نمی‌گذارند. پژوهش‌گینز و پیچ نشان می‌دهد که نتایج سیاست‌گذاری در ایالات متحده به‌طور قاطع بازتاب‌دهنده خواسته‌های نخبگان اقتصادی است، در حالی که شهروندان عادی تقریباً هیچ نفوذ مستقلی ندارند. حتی زمانی که اکثریت با نخبگان مخالفت می‌کنند، باز هم شکست می‌خورند. این یک اختلال در سیستم نیست؛ بلکه دقیقاً خود سیستم است. ثروت سیاست را هدایت می‌کند، زیرا

ثروت بر پایه اقتصادی - تولید، مالیه، اشتغال، رسانه و سرمایه‌گذاری - کنترل دارد. انتخابات برگزار می‌شود، اما در چارچوب مرزهایی که سرمایه ترسیم کرده است. مردم رأی می‌دهند، اما سرمایه حکومت می‌کند.

این نظام که غالباً به‌عنوان اوج دموکراسی ستایش می‌شود، از همان ابتدا، حاکمیت مردمی نداشت، بلکه به‌عنوان حاکمیت یک طبقه محدود شکل گرفت. همان‌طور که مستندات «خط زمانی حقوق رأی کارنگی»^۴ نشان می‌دهد، مشارکت سیاسی در ایالات متحده آغازین، به مردان سفیدپوست مالک دارایی محدود بود. اسناد تاریخی نشان می‌دهد که در جمهوری اولیه، تنها حدود ۶ درصد از جمعیت حق رأی داشتند. همان‌طور که Colonial Williamsburg^۵ توضیح می‌دهد، گسترش حق رأی اغلب با شکل‌های عمیق‌تری از تبعیض نژادی همراه بود. این بنیان تاریخی دموکراسی بورژوازی است: نه مشارکت همگانی، بلکه تبعیض ساختاری که با مالکیت و نژاد گره خورده بود.

سنت ضدامپریالیستی، این نقد را حتی فراتر می‌برد. قوام نکرومه استدلال می‌کرد که استقلال سیاسی بدون کنترل اقتصادی به نئواستعمار می‌انجامد: وضعیتی که در آن دموکراسی صوری وجود دارد، اما قدرت واقعی در خارج باقی می‌ماند. نکرومه نشان داد که ساختارهای مالی و اقتصادی حتی مدت‌ها پس از پایان رسمی حکومت استعماری نیز همچنان سرنوشت سیاسی را تعیین می‌کنند. سمیر امین این نقد را بسط می‌دهد و استدلال می‌کند که در شرایط سرمایه‌داری انحصاری، دموکراسی انتخاباتی به «نمایش انتخاباتی» تبدیل می‌شود که تمرکز قدرت در دست نخبگان اقتصادی را می‌پوشاند. دومینیکو لوسوردو نیز در کتاب «لیبرالیسم: یک ضدتاریخ» این واقعیت تاریخی را تقویت می‌کند و نشان می‌دهد که دموکراسی لیبرال در کنار برده‌داری، استعمار و تبعیض نژادی شکل گرفته است. آنچه به‌عنوان دموکراسی جهان‌شمول ارائه می‌شود، در عمل، نظامی از شمول‌گزینی بوده که بر سلطه جهانی بنا شده است.

در تقابل با این پس‌زمینه، انقلاب‌های سوسیالیستی نمایانگر پروژه سیاسی متفاوتی هستند. آن‌ها با این پرسش آغاز نمی‌کنند که چگونه می‌توان رویه‌های انتخاباتی را به کمال رساند؛ بلکه با این پرسش

^۴ خط زمانی حقوق رأی کارنگی (Carnegie Voting Rights Timeline) یک منبع آموزشی و تاریخی است که توسط نهادهای وابسته به بنیاد کارنگی منتشر شده و روند تاریخی گسترش و محدودیت حق رأی در ایالات متحده را به‌صورت زمانی نشان می‌دهد. (م).

^۵ مؤسسه آموزشی-تاریخی در ویرجینیا، که آرشیو و پژوهش‌های تاریخی مفصلی درباره زندگی سیاسی و اجتماعی دوران استعمار آمریکا دارد. (م).

شروع می‌کنند که چگونه می‌توان قدرت را انتقال داد. و. ای. لینن در کتاب «دولت و انقلاب» این شفافیت نظری را ارائه می‌دهد: دولت باید به قدرت سازمان‌یافته طبقه کارگر تبدیل شود. این یک استعاره نیست، بلکه امری نهادی است. قانون اساسی ۱۹۳۶ شوروی، اتحاد جماهیر شوروی را به‌عنوان دولت کارگران و دهقانان تعریف کرد و حق رأی همگانی را برقرار ساخت، در حالی که همزمان حقوق مربوط به کار، آموزش، بهداشت و درمان و تأمین اجتماعی را تضمین کرد. مشارکت سیاسی به شرایط مادی گره خورده بود، با این درک که جمعیتی گرسنه، بی‌سواد و بی‌ثبات (فاقد امنیت معیشتی) نمی‌تواند به‌طور معناداری حکمرانی کند.

از همه مهم‌تر، دموکراسی شوروی فقط بر روی کاغذ وجود نداشت؛ بلکه از درون نهادهای توده‌ای قدرت برآمد؛ از شوراهای، کمیته‌های کارخانه، و شوراهای کارگری. همان‌طور که در «پژوهش‌های کمیته‌های کارخانه»^۶ نشان داده شده است، کارگران نفوذ مستقیم بر روند تولید اعمال می‌کردند، و حتی تحلیل «نیروی تفنگداران دریایی آمریکا» نیز اذعان داشت که شوراهای کارگری کنترل کارخانه‌ها را به دست گرفته و اهداف تولید را تعیین می‌کردند. تحلیل‌های بعدی، مانند گزارش‌های «اروپا، اکنون»^۷ نشان می‌دهد که سازمان‌های حزبی در سطح کارخانه‌ها به‌عنوان پایه‌ای واقعی برای مشارکت سیاسی عمل می‌کردند. این وضعیت، کثرت‌گرایی لیبرال نبود، بلکه تلاشی برای پیوند دادن قدرت سیاسی به خود روند تولید بود.

در چین، این پروژه به شکل بسیج توده‌ای و سازمان‌دهی جمعی تحقق یافت. قانون اساسی جمهوری خلق چین، دولت را به‌عنوان یک «دیکتاتوری دموکراتیک خلق» تعریف می‌کند که تحت رهبری طبقه کارگر، بر پایه اتحاد کارگر و دهقان استوار است. کمون‌های مردمی دوران مائو، آن‌گونه که در منابع معاصر توصیف شده‌اند، تولید و حکمرانی را به‌صورت جمعی سازمان می‌دادند. امروز نیز نظام «دموکراسی تمام‌فرایندی مردم» در چین، بر مشورت، مشارکت و حکمرانی از پایین تأکید می‌کند.

^۶ studies of factory committees، اشاره دارد به مجموعه‌ای از پژوهش‌ها، به‌ویژه به آثار S. A. Smith و David Mandel که به‌صورت مستند نشان می‌دهند دموکراسی شوروی در سال‌های نخست، از پویایی واقعی و مشارکت مستقیم کارگران در تولید برخوردار بود. (م).

^۷ Europe Now یک مجله دانشگاهی و پلتفرم فکری آنلاین است که توسط شورای مطالعات اروپایی در دانشگاه کلمبیا منتشر می‌شود و شامل مقالات پژوهشی، تحلیلی و تفسیری، مصاحبه با پژوهشگران، و نقد کتاب‌های علمی است. (م).

همان‌طور که رولند بوئر در تحلیل خود نشان می‌دهد، این شکلی از دموکراسی است که نمی‌توان آن را به الگوهای انتخاباتی غربی تقلیل داد.

کوبا این منطق را یک گام فراتر می‌برد. قانون اساسی ۲۰۱۹ کوبا، «مجلس ملی قدرت خلق» را به‌عنوان عالی‌ترین نهاد قدرت دولتی تعریف می‌کند که ارادهٔ حاکم مردم را بیان می‌کند. حکمرانی از طریق مجامع محلی، ساختارهای ملی و سازمان‌های توده‌ای عمل می‌کند. همان‌گونه که تحلیل‌ها دربارهٔ نظام «قدرت خلق» نشان می‌دهند، این سیستم مشارکت محلی را به تصمیم‌گیری ملی پیوند می‌دهد. سازمان‌هایی مانند «فدراسیون زنان کوبا» گروه‌های اجتماعی را در زندگی سیاسی ادغام می‌کنند، و پژوهش‌ها دربارهٔ امر مشارکت در کوبا، بر نقش مشورت گستردهٔ مردمی تأکید می‌ورزند. این دموکراسی، به‌معنای رقابت میان نخبگان نیست؛ بلکه دموکراسی، به‌مثابه مشارکت سازمان‌یافته است.

ویتنام این تصویر را کامل می‌کند. در آنجا موفقیت سیاسی از آزادی ملی جدایی‌ناپذیر است. له دوان در تحلیل خود از انقلاب سوسیالیستی به این نتیجه می‌رسد که امپریالیسم و نظام ارباب‌رعیتی باید هم‌زمان شکست می‌خورند. انقلاب ویتنام دولتی را ایجاد کرد که ریشه در کارگران و دهقانان داشت و از دل دهه‌ها مبارزهٔ ضداستعماری بیرون آمد. وظیفهٔ انقلابی، تشکیل حکومتی از کارگران، دهقانان و سربازان بود. موفقیت سیاسی ویتنام رویهٔ تشریفاتی نیست؛ بلکه تبدیل یک جمعیت استعمارزده به یک سوژهٔ سیاسی دارای حاکمیت است.

آنچه این تجارب را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یکسانی نیست، بلکه اصل مشترک است. دموکراسی سوسیالیستی، با رقابت چندحزبی در چارچوب سرمایه‌داری تعریف نمی‌شود. بلکه با تلاش برای انتقال قدرت به طبقات تولیدکننده و جای دادن آن قدرت در نهادهای زندگی جمعی تعریف می‌شود: محیط‌های کار، کمون‌ها، مجامع، و سازمان‌های توده‌ای. همان‌طور که سی.ال.آر. جیمز در مقالهٔ «هر آشپزی می‌تواند حکومت کند» دلیل آورده، مردم عادی توانایی ادارهٔ جامعه را دارند. مسئله این است که چگونه نهادهایی ساخته شوند تا به آنها اجازهٔ این کار را بدهند.

در اینجا به تضاد ماهوی میرسیم. دموکراسی سرمایه‌داری سیاست را از اقتصاد جدا می‌کند؛ به مردم اجازه می‌دهد در حکومت مشارکت کنند، اما بنیان مادی جامعه را تحت کنترل خصوصی نگه می‌دارد. دموکراسی سوسیالیستی در تلاش است تا این دو را به هم پیوند بزند و تضمین کند که تولیدکنندگان جامعه، هدایت‌گر آن نیز باشند. این امر دستاوردی کامل نیست. بلکه فرایندی است که با تناقض و کشمکش همراه است. اما پاسخی اساساً متفاوت به مسئلهٔ دموکراسی می‌دهد. مسئله این نیست که

آیا سوسیالیسم با اشکال لیبرال همخوانی دارد یا نه. مسئله این است که آیا شرایطی را ایجاد میکند تا مردم واقعاً حکومت کنند؟ وقتی موضوع با این معیارها بررسی شود، این ادعا که سوسیالیسم فاقد دموکراسی است، در ردیف همان ادعای «هیچگاه موفق نشد» قرار می‌گیرد: گزاره‌ای که نه بر شواهد، بلکه بر ایدئولوژی استوار است.

کوه استخوان زیر بازار

زمانی که بحث تا وادی اخلاق عقب می‌نشیند، تکبر را هم به کار می‌گیرد؛ گویی سرمایه‌داری با دستانی پاک در برابر تاریخ ایستاده و آماده است تا قضاوت کند. سوسیالیسم، به اجبار، خشونت و سخت‌گیری متهم می‌شود. لحن کلام، از تحلیل، به کیفرخواست تبدیل می‌شود. اما اخلاق، اگر قرار است معنایی داشته باشد، نمی‌تواند گزینه‌ی عملی عمل کند. اخلاق باید سیستم‌ها را در تمامیت‌شان، در شکل‌گیری تاریخی‌شان، و در جان‌هایی که ستانده‌اند و جهان‌هایی که ساخته‌اند، در نظر گیرد. هنگامی که ما این معیار را به‌طور منسجم به کار بگیریم، سلسله‌مراتب اخلاقی فرو می‌پاشد. سرمایه‌داری در جایگاه قضاوت سوسیالیسم نمی‌نشیند؛ بلکه خود در جایگاه متهم می‌ایستد.

این صرفاً یک خطابه نیست؛ ثبت تاریخی است. سرمایه‌داری مدرن نه به‌عنوان نظامی مسالمت‌جو مبتنی بر مبادله، بلکه از دل فتح، برده‌داری و سلب مالکیت پدید آمد. دومینیک لوسوردو در کتاب *لیبرالیسم: یک ضدتاریخ* نشان می‌دهد که همان سنتی که بلندترین ندا را درباره آزادی سر داد، هم‌زمان در کنار برده‌داری، سلطه استعماری و سلسله‌مراتب نژادی شکل گرفت. آزادی برای برخی، مستلزم ناآزادی برای بسیاری بود. مزرعه برده‌داری و مستعمره، انحرافی از سرمایه‌داری نبودند؛ آزمایشگاه‌های آن بودند.

والتر رادنی این مسئله را با دقت بیشتری روشن می‌کند. او در کتاب *چگونه اروپا، آفریقا را عقب نگه‌داشت* نشان می‌دهد که عروج اروپا، از ویرانی آفریقا جدا نبود. ثروت خودبه‌خود پدید نیامد؛ بلکه از طریق خشونت^۵ استخراج، منتقل، و انباشت شد. آفریقا «پشت سر گذاشته نشد»، به عقب رانده شد. این، پایه اخلاقی سرمایه‌داری است: توسعه از راه توسعه‌نیافتگی دیگران، انباشت از راه ویرانی. این حقیقت، واضح‌تر از همه‌جا، خود را در نظام برده‌داری نشان می‌دهد. پایگاه داده تجارت برده اقیانوس

اطلس^۸ ثبت کرده است که حدود ۱۲۰۵ میلیون آفریقایی به‌زور سوار کشتی‌ها شدند، و حدود ۱۰۰۷ میلیون نفر از آنان زنده به مقصد رسیدند. بیش از ۳۶۰۰۰ سفر دریایی، انسان‌ها را همچون کالا در سراسر اقیانوس جابه‌جا کرد. این موضوع حاشیه‌ای نبود، مرکزی بود. نظام مزارع، مواد خامی چون شکر، پنبه و تنباکو را تولید می‌کرد که سوخت سرمایه‌داری صنعتی بودند. بانک‌ها تأمین مالی‌شان کردند، شرکت‌های بیمه تضمین کردند، و دولت‌ها از آن حفاظت نمودند. ما می‌شنویم که «بازار بی‌طرف است»، اما بازاری می‌بینیم که غرق در خون است.

همان نظام به زمین نیاز داشت و آن زمین باید تصاحب می‌شد. جمعیت بومیان در سرزمینی که ایالات متحده نام گرفت، تا سال ۱۹۰۰ از بیش از ۱۰ میلیون نفر به کمتر از ۳۰۰ هزار نفر کاهش یافت. تخمینی گسترده‌تر نشان می‌دهد که تا ۹۰ درصد از جمعیت بومیان قاره آمریکا، در فرایند استعمار از میان رفتند. این تنها نتیجه تصادفی بیماری نبود؛ بلکه ساختاری از حذف بود: جنگ، جابه‌جایی اجباری، گرسنگی و نابودی فرهنگی. مناسبات مالکیت سرمایه‌دارانه در «جهان نو» بر روی زمین‌هایی بنا شد که با نسل‌کشی پاک‌سازی شده بودند. سخن گفتن از «بازارهای آزاد» بدون در نظر گرفتن این تاریخ، سخن گفتن در خلأ و بیرون از واقعیت است.

استعمار، این منطق را در مقیاسی جهانی گسترش داد. جیسن هیکل، اقتصاددان، برآورد می‌کند که «جنوب جهانی» در فاصله ۱۹۶۰ تا ۲۰۱۷ بر اثر مبادله نابرابر، ۶۲ تریلیون دلار از دست داده است؛^۹ و اگر رشد از دست‌رفته نیز محاسبه شود، این رقم به ۱۵۲ تریلیون دلار می‌رسد. مؤسسه سه قاره محاسبه کرده است که تنها در سال ۲۰۱۷، ۲۰۲ تریلیون دلار از جنوب جهانی به شمال جهانی منتقل شده است،^{۱۰} مبلغی که می‌توانست بارها و بارها به فقر مطلق پایان دهد.

این تاریخ کهن نیست؛ همین حالا است. سرمایه‌داری همچنان به استخراج، تخلیه و بازسازی کامل مناطق وسیع در خدمت انباشت ادامه می‌دهد. امپراتوری روش‌هایش را تغییر داده است، اما کارکردش را نه.

^۸ Trans-Atlantic Slave Trade Database یک پروژه پژوهشی تاریخی است که داده‌های مربوط به تجارت برده بین آفریقا، اروپا و قاره آمریکا را گردآوری و مستند کرده است. اطلاعات بیش از ۳۶،۰۰۰ سفر برده‌بر، از آرشیوهای تاریخی، اسناد بندری، گزارش کشتی‌ها، اسناد تجاری و دولتی، بین قرون ۱۶ تا ۱۹ جمع‌آوری شده‌اند. (م).

^۹ <https://www.tandfonline.com/doi/abs/10.1080/13563467.2021.1899153>

^{۱۰} <https://thetricontinental.org/dossier-72-the-churning-of-the-global-order/>

حتی سازوکارهایی که ظاهراً صلح‌آمیزند: بدهی، تجارت، و مالیه، نیروی سرشار از زورگویی در خود دارند. قوام نکرومه این وضعیت را «نواستعمار» نامید: نظامی که در آن، استقلال سیاسی در کنار سلطه اقتصادی وجود دارد. سمیر امین سرمایه‌داری مدرن را به‌عنوان یک نظام جهانی مبادله نابرابر توصیف کرد که وابستگی را بازتولید می‌کند. این‌ها اتهام‌های اخلاقی نیستند؛ تحلیل‌های ساختاری‌اند. سرمایه‌داری ملت‌ها را نه فقط از راه جنگ، بلکه از طریق بازارهایی به‌خط می‌کند که یا مطیع باشند یا جزای مقاومت را بچشند.

زمانی که بازارها از تحمیل نظم ناتوان می‌شوند، خشونت در مستقیم‌ترین شکل خود بازمی‌گردد. ایالات متحده بیش از ۶۳۵ هزار تن بمب بر کره شمالی فرو ریخت و بخش عمده‌ای از شهرهای آن را ویران کرد. در ویتنام، نزدیک به ۸۰ میلیون لیتر «عامل شیمیایی» به کار گرفته شد که زمین و انسان را با هم مسموم کرد. در ایران، حمله آمریکا به یک مدرسه ابتدایی در میناب، دست‌کم ۱۷۵ نفر را کشت، که شمار زیادی از آنان کودک بودند. کوبا همچنان زیر فشار فزاینده یک محاصره اقتصادی قرار دارد که تنها در سال اخیر، بیش از ۷/۵ میلیارد دلار هزینه بر آن تحمیل کرده است؛ محاصره‌ای که بارها با رأی قاطع اکثریت کشورهای جهان محکوم شده است. این‌ها استثنا نیستند؛ ابزارهای یک نظام‌اند که نظم جهانی خود را از راه اجبار -چه اقتصادی و چه نظامی- اعمال می‌کند.

هیچ‌کدام از اینها ایجاب نمی‌کند که وانمود کنیم انقلاب‌های سوسیالیستی تر و تمیز بوده‌اند. نبوده‌اند. اتحاد جماهیر شوروی اعدام‌ها، بازداشت‌های دسته‌جمعی، تبعیدها و کارزارهای اجباری را به‌ویژه در خلال مبارزات شدید طبقاتی دهه ۱۹۳۰ از سر گذراند. چین انقلابی، قحطی، کشمکش‌های جناحی، کارزارهایی علیه ضدانقلاب، و اقدامات دولتی متکی بر زور را تجربه کرد. هیچ مارکسیست جدی این موارد را انکار نمی‌کند. مسئله این است که آیا این وقایع در بستر تاریخی مطالعه می‌شوند یا به اسطوره‌شناسی ضدکمونستی بدل می‌گردند. پژوهش‌های مبتنی بر اسناد آرشیوی، شمار اعدام‌ها در اتحاد شوروی در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ را حدود ۶۸۱۰۶۹۲ نفر برآورد می‌کنند، و جمع‌بندی‌های گسترده‌تر، تعداد اعدام‌های سیاسی از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۳ را حدود ۷۹۹۰۴۵۵ نفر می‌دانند: اعدادی تکان‌دهنده، اما نه آنقدر که «ده‌ها میلیون اعدامی» را در تبلیغات جنگ سرد رواج داده بودند. همین‌طور، قحطی «جهش بزرگ به جلو» فاجعه‌ای انسانی بود، اما شمار قربانیان آن، موضوع یک اختلاف جدی میان پژوهشگران است؛ برآوردها بسیار متفاوت‌اند و برخی پژوهشگران رادیکال، ارقام بزرگ‌نمایی‌شده به این قصد که مائو شخصاً «ده‌ها میلیون» از مردم خود را کشته است، به چالش کشیده‌اند.

این تفاوت اهمیت دارد. اینکه مرگ‌های ناشی از قحطی، کودکان متولد نشده، تلفات جنگی، مرگ‌ومیر ناشی از بیماری، تلفات جنگ‌های داخلی و اعدام‌ها را همگی زیر یک برچسب ایدئولوژیک واحد: «کمونیسم کشت»، جمع کنیم، تاریخ‌نگاری نیست؛ بلکه نوعی حساب‌سازی به سود امپریالیسم است. حتی کتاب «کتاب سیاه کمونیسم»، که به خاطر رقم «۱۰۰ میلیون» مشهور است، از سوی چند تن از پدیدآورندگان خود نیز به دلیل بزرگ‌نمایی اعداد و قاب‌بندی سیاسی مورد انتقاد قرار گرفت. برآوردهای بسیار بالای رابرت کانکوئست نیز پس از گشوده شدن آرشیوهای شوروی به چالش کشیده شد. خود کانکوئست هم با «اداره پژوهش اطلاعاتی» ضدکمونیستی بریتانیا ارتباط داشت. مقصود این نیست که خشونت سوسیالیستی تطهیر شود؛ مقصود این است که اسطوره‌شناسی سرمایه‌دارانه را که در قالب محاسبات عددی پنهان شده است، مردود کنیم.

وقتی مقیاس، زمینه و تناسب را بازنگری کنیم، زمینه اخلاقی ماجرا به کلی دگرگون می‌شود. اجبار در نظام‌های سوسیالیستی را نمی‌توان از شرایطی که آن را پدید آورد جدا کرد. اتحاد جماهیر شوروی در یک تالار درس شکل نگرفت، بلکه از دل جنگ جهانی، جنگ داخلی، فروپاشی اقتصادی و مداخله قدرت‌های امپریالیستی متعددی بیرون آمد که قصد نابودی آن را داشتند. جمهوری خلق چین نیز از رهگذر اشغال، ضدانقلاب و محاصره طولانی شکل گرفت. کوبا دهه‌ها محاصره و خراب‌کاری را تاب آورده است. ویتنام پیایی با ارتش‌های استعماری و امپریالیستی جنگیده است. در همه این موارد، مسئله اجبار، از مسئله بقا جدایی‌ناپذیر بود. این، خشونت تجاوزگری برای سود نبود؛ بلکه خشونت جوامعی بود که می‌کوشیدند هستی خود را حفظ کنند، قدرت را تثبیت کنند و زندگی را در زیر فشار بیرونی بی‌امان سامان دهند.

به رسمیت شناختن این مسائل، به معنای توجیه همه چیز، یا ساده‌سازی تناقض‌ها نیست. جوامع سوسیالیستی با کشمکش‌ها، اشتباهات در سیاست‌گذاری، افراط در سرکوب و فرا روی قدرت دولت از حدود خود، دست‌به‌گریبان بودند. اما تحلیل اخلاقی جدی، با جدا کردن این تناقضات از محیط تاریخی‌شان، به جایی نمی‌رسد. چنین تحلیلی، اعداد را بزرگ‌نمایی نمی‌کند، دسته‌بندی‌ها را در هم نمی‌آمیزد و هر مرگی را به مثابه اثبات هم‌ارز شرارت ایدئولوژیک تلقی نمی‌کند. این روش، پروپاگاندا است، نه تاریخ. در عوض، آنچه ما با آن مواجهیم یک الگوی ثابت است: خشونت سوسیالیستی، بزرگ‌نمایی، زمینه‌زدایی، و اخلاقی‌سازی می‌شود؛ در حالی که خشونت سرمایه‌دارانه، عادی‌سازی، پخش و محو در طول قرن‌ها، و پس‌زمینه‌ای ناگزیر برای «پیشرفت» می‌شود.

وقتی مقایسه بر مبنای شرایط برابر انجام شود، این عدم تقارن به‌طور انکارناپذیری آشکار می‌شود. خشونت در سرمایه‌داری امری مقطعی نیست، بلکه امری بنیادی است. این نظام، زمین را از طریق سلب مالکیت می‌سازد، نیروی کار را از طریق برده‌داری ایجاد می‌کند، نظم جهانی را از طریق فتح، و ثبات جاری خود را از راه اجبار اقتصادی و جنگ‌های دوره‌ای حفظ می‌کند. در مقابل، اجبار در نظام‌های سوسیالیستی در متن یک گسست پدیدار می‌شود: تلاشی، هرچند ناقص، برای گسستن از نظام سرمایه‌دارانه، آن هم در شرایط محاصره. یک نظام به بیرون گسترش می‌یابد و از طریق سلطه انباشت می‌کند. دیگری در فضای خصومت پدید می‌آید و تمام تلاشش برای ساختن، زیر حمله قرار دارد. تلقی این دو به‌عنوان پدیده‌هایی اخلاقاً هم‌ارز، به معنای پاک کردن تفاوت میان نظامی است که برای موجودیت خود به خشونت نیاز دارد و نظامی که در جریان دگرگونی جامعه با خشونت روبه‌رو می‌شود. بنابراین، محکومیت اخلاقی زیر بار خودش فرو می‌پاشد. سرمایه‌داری نمی‌تواند بدون آنکه با بنیادهای خودش روبه‌رو شود، سوسیالیسم را به خاطر اعمال اجبار محکوم کند. نمی‌تواند از حرمت جان انسان سخن بگوید، در حالی که بر تاریخی پر از مرگ دسته‌جمعی، آوارگی و غارت منابع استوار است. نمی‌تواند از آزادی سخن بگوید، وقتی نظامی جهانی را حفظ می‌کند که بر اساس نابرابری ساخته شده و با قدرت اجرا می‌شود. وقتی چنین کند، در واقع بحثی اخلاقی مطرح نمی‌کند، تنها اقتدار ایدئولوژیک را مطالبه می‌کند. در این صورت، مسئله، سنجش سوسیالیسم بر اساس معیارهای تعیین‌شده توسط سرمایه‌داری نیست، بلکه به پرسش کشیدن خود معیارهاست. وقتی این تردید پا بگیرد، نتیجه اجتناب‌ناپذیر خواهد بود: نظامی که بر فتح و تسخیر بنا شده است، جایگاه اخلاقی لازم را ندارد تا به قضاوت کسانی بنشیند که با آن مقابله کرده‌اند.

تکرار یک ادعا: خلق «شکست» از طریق جنگ ایدئولوژیک

نوع خاصی از استدلال وجود دارد که در واقع استدلال نمی‌کند. نه اصطلاحاتش را تعریف می‌کند، نه معیاری بنا می‌نهد، نه شواهد را بررسی می‌کند و نه با تاریخ درگیر می‌شود. تنها اعلام می‌کند: «سوسیالیسم هرگز جواب نداد.» وقتی تحت فشار قرار می‌گیرد، از هم می‌پاشد. وقتی مورد پرسش قرار می‌گیرد، عقب‌نشینی می‌کند. و وقتی به چالش کشیده می‌شود، خود را تکرار می‌کند. دلیل این امر قدرت آن نیست، بلکه «بدیهی» بودن آن است. همان‌طور که پایه پژوهشی موضوع روشن می‌سازد، آنچه ما اینجا با آن سر و کار داریم یک تحلیل نیست، بلکه یک «میراث» است؛ نتیجه‌ای که توسط یک قرن جنگ ایدئولوژیک سازمان‌یافته، تولید، منتشر و تقویت شده است.

جنگ سرد تنها شامل ارتش‌ها، موشک‌ها و جنگ‌های نیابتی نبود. این جنگ شامل ساختِ نظام‌مندِ یک محیط ایدئولوژیک نیز می‌شد. «آژانس اطلاعات ایالات متحده» (USIA) که در سال ۱۹۵۳ تأسیس شد، نهادهای اتفاقی یا حاشیه‌ای نبود؛ بلکه دستگاهی جهانی بود که برای شکل‌دهی به ادراک، اثرگذاری بر افکار عمومی و چارچوب‌بندی سوسیالیسم به‌عنوان دشمن پیشرفتِ بشر طراحی شده بود. این آژانس از طریق کتابخانه‌ها، انتشارات و برنامه‌های فرهنگی، از طریق ترویج ارزش‌های آمریکایی، به جنگ ایدئولوژی کمونیستی می‌رفت. این‌ها هوچی‌گری نبود؛ خودِ سیاست بود.

زیر این لایهٔ رسمی، سیستمی پنهان عمل می‌کرد. «کنگرهٔ آزادی فرهنگی» که با بودجهٔ سازمان سیا اداره می‌شد، در دهه‌ها کشور فعالیت داشت؛ مجله‌ها منتشر می‌کرد، از روشنفکران حمایت مالی به عمل می‌آورد، کنفرانس‌ها برگزار می‌کرد و شبکه‌ای از اندیشهٔ ضدکمونیستی به راه انداخته بود. این کنگره صرفاً علیه سوسیالیسم بحث نمی‌کرد، بلکه مفاهیمی را شکل می‌داد که قرار بود سوسیالیسم از طریق آن‌ها درک شود. همان‌طور که تحلیل جان بلامی فاستر از جنگ سرد فرهنگی نشان می‌دهد، این تلاش‌ها تا اعماق ادبیات، هنر و زندگی روشنفکری نفوذ کرده بود. ضدکمونیسم نه تنها به یک موضع سیاسی، بلکه به یک فضای فرهنگی تبدیل شد. این موضوع به‌طور موزیانه‌ای کل جهان، به‌ویژه «جنوب جهانی» را در بر گرفت؛ جایی که ایالات متحده از «آزادی فرهنگی» به عنوان بخشی از یک تهاجم تبلیغاتی گسترده‌تر استفاده کرد تا جوامع آن سوی مرزها را به سمت آرمان غربی بکشاند.

همین الگو در عرصهٔ رسانه‌های جمعی نیز ادامه یافت. «صدای آمریکا» و «رادیو اروپای آزاد/رادیو آزادی» مستقیماً درون کشورهای سوسیالیستی پخش می‌شدند و خود را به‌عنوان منبع حقیقت معرفی می‌کردند، در حالی که در عمل ابزارهایی برای نبرد ایدئولوژیک بودند. این رسانه‌ها، پخش‌کننده‌هایی بی‌طرف نبودند؛ آن‌ها بخشی از یک تلاش هماهنگ برای شکل‌دهی به آگاهی فرامرزی بودند و یک روایت واحد را تقویت می‌کردند: سرمایه‌داری برابر است با آزادی، سوسیالیسم برابر است با شکست.

با گذشت زمان، این روایت، از حاشیه به متن بنیان‌های دانشی روزمره وارد شد. آموزش به یک نوار نقالهٔ مرکزی تبدیل شد. اکنون بنیاد یادبود قربانیان کمونیسم، برای مدارس، برنامهٔ درسی تولید می‌کند و سوسیالیسم را از خلال یک لنز از پیش تعیین‌شدهٔ «فاجعه» تفسیر می‌کند. مواد آموزشی آن، که با ابتکارهای سیاسی‌ای مانند «قانون آموزش ضروری کمونیسم» تقویت می‌شود، ضدکمونیسم را در آموزش مدنی نهادینه می‌سازد. همان‌گونه که «انجمن قلم» آمریکا اشاره می‌کند، و آسوشیتدپرس گزارش می‌دهد، نبردهای فعلی بر سر برنامهٔ درسی نشان می‌دهد که این روند همچنان ادامه دارد. جنگ سرد پایان نیافته؛ بلکه بومی‌سازی شده است.

دین نیز به کار گرفته شد. همان طور که در پژوهش های اطلاعاتی جنگ سرد مستند شده است، استراتژیست های آمریکایی، صریحاً دین را به عنوان سلاحی نیرومند علیه کمونیسم به کار گرفتند. نهادهای مسیحی اغلب سوسیالیسم را نه به مثابه یک بدیل سیاسی، بلکه به عنوان یک شر اخلاقی تصویر می کردند. به این ترتیب، ضد کمونیسم نه فقط آموزش داده می شد، بلکه تقدیس هم می گردید.

فرهنگ این چرخه را کامل می کرد. سینما، ادبیات، روزنامه نگاری و رسانه های عامه پسند همان مضامین را باز تولید می کردند: سوسیالیسم به مثابه استبداد، سرمایه داری به مثابه آزادی. پژوهش ها درباره تولید فرهنگی جنگ سرد نشان می دهند که حتی فضاهای هنری نیز زیر تأثیر فشار ایدئولوژیک شکل می گرفتند، و مستندات فراوانی از نفوذ نهادهای اطلاعاتی در سینما و رسانه وجود دارد. نتیجه، نه یک روایت یگانه که از بالا تحمیل شده باشد، بلکه هزاران روایت بود که همگی همان نتیجه را اشاعه می دادند. منظور این نیست که هر فیلم ضد کمونیستی، مستقیماً توسط سیا نوشته شده بود. منظور این است که تولید فرهنگی، درون اقلیمی ایدئولوژیک عمل می کرد که با قدرت دولت، سیاست های استودیوها، فهرست های سیاه و نظم روایی جنگ سرد شکل گرفته بود.

این سیستم با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ناپدید نشد، بلکه تکامل یافت. نهادهایی مانند «بنیاد ملی برای دموکراسی» (NED) همچنان بودجه شبکه هایی از رسانه ها، کنش گری و پژوهش های همسو با منافع ژئوپلیتیک ایالات متحده را تأمین می کنند و بر روند درک نظام های سیاسی در سطح جهانی اثر می گذارند. حتی واکنش های دولت های رقیب، مانند انتقاد چین از NED، به همین واقعیت اشاره دارد: نبرد ایدئولوژیک پایان نیافته، بلکه تعبیر برند داده است.

این ادعاها نه از طریق اثبات و راستی آزمایی، بلکه از طریق «تکرار» زنده می مانند. این رویکرد، دستاوردهای سوسیالیستی - صنعتی شدن، سوادآموزی، بهداشت و کاهش فقر - را به سادگی و با حذف آن ها از روایت، پاک می کند. تناقضات - کمبودها، سرکوب ها و بحران ها - را جدا کرده و آن ها را به عنوان «کلّی واقعیت» جلوه می دهد. فشارهای امپریالیستی - تحریم ها، تهاجمات، کودتاها و محاصره ها - را نادیده می گیرد و وانمود می کند که جوامع سوسیالیستی در خلأ وجود داشته اند. سوسیالیسم را با معیار «کمال» قضاوت می کند، در حالی که برای شکست های سیستماتیک سرمایه داری بهانه می تراشد. خشونت سرمایه دارانه را عادی سازی می کند، در حالی که دفاع از خود در نظام سوسیالیستی را به عنوان «استبداد» قاب می گیرد.

به همین دلیل است که این ادعا نیازی به شواهد ندارد؛ چرا که پیشاپیش توسط محیط رواج آن، معتبر شمرده شده است. این ادعا در مدارس تدریس می‌شود، در رسانه‌ها تکرار می‌گردد، در فرهنگ تقویت می‌شود و در گفتمان سیاسی جا می‌افتد. تا زمانی که این سخن بر زبان رانده شود، بدیهی به نظر می‌رسد. اما «بدیهی بودن» به معنای حقیقت داشتن نیست؛ بلکه به معنای «آشنا بودن» است.

و بدین ترتیب به نتیجه واقعی می‌رسیم؛ وقتی کسی بدون داشتن معیار، بدون در نظر گرفتن تاریخ و بدون تحلیل می‌گوید «سوسیالیسم هرگز جواب نداد»، استدلال نمی‌کند؛ محصول ایدئولوژیک بازتولید می‌کند. این گزاره نه به دلیل درست بودنش، بلکه به این دلیل دوام آورده که آن قدر تکرار شده است که خود «تکرار»، جایگزین «شاهد و مدرک» شده است.

تغییر پرسش، تغییر جهان

وقتی جدل به شکل نهایی خود می‌رسد «چرا سوسیالیسم همیشه شکست می‌خورد؟» نتیجه از پیش تعیین شده است. خود پرسش در واقع حکمی است که از پیش صادر شده است. هنوز گز نکرده، پاره می‌کند. تاریخ را پیش از آغازش پاک می‌کند. یک قرن مبارزه، دگرگونی، تناقض و دستاورد را در یک واژه فشرده می‌کند: شکست. اما پرسشی که بر پیش‌فرض‌های نادرست بنا شده باشد نمی‌تواند واجد حقیقت باشد؛ تنها می‌تواند همان توهمی را بازتولید کند که برای محافظت از آن طراحی شده است.

بنابراین نخستین کار، پاسخ دادن به این پرسش نیست؛ بلکه رد کردن آن است. زیرا وقتی چارچوب آن را بپذیریم، ناچار می‌شویم در موضعی دفاعی قرار بگیریم و کاریکاتوری را توضیح دهیم که شباهت چندانی به واقعیت ندارد. از ما خواسته می‌شود سوسیالیسم را با یک آرمان انتزاعی بسنجیم؛ وفور کامل، آزادی کامل، هماهنگی کامل. در حالی که سرمایه‌داری بر اساس توصیف خود از خویش قضاوت می‌شود و از خشونت و تناقض‌هایی که موجودیت آن را تعریف می‌کند، مصون می‌ماند. یک نظام با معیار کمال سنجیده می‌شود؛ دیگری با معیار توجیه‌ها. این مقایسه نیست؛ این دستکاری ایدئولوژیک است.

پرسش باید از نو طرح شود. نباید بپرسیم «چرا سوسیالیسم شکست می‌خورد؟» بلکه: نظام‌های سوسیالیستی تحت چه شرایطی پدید آمدند و در همان شرایط چه دستاوردهایی داشتند؟ چه میراثی را به ارث بردند؟ در بیشتر موارد، آن‌ها ویرانی را به ارث بردند: اقتصادهایی ویران شده از جنگ، بی‌سوادگی گسترده، عقب‌ماندگی روستایی، غارت استعماری، زیرساخت‌های ازهم‌گسیخته و مردمانی که از زندگی سیاسی کنار گذاشته شده بودند. این‌ها جوامع پیشرفته‌ای نبودند که در زمان صلح، به آزمون ایده‌های

جدید بنشینند. آن‌ها جوامعی بودند در آستانه فروپاشی، که تلاش می‌کردند پس از فتح، استثمار و بحران، خود را دوباره بسازند.

چه فشارهایی را متحمل شدند؟ نه بی‌طرفی، بلکه خصومت؛ محاصره اقتصادی؛ انزوای دیپلماتیک، خرابکاری پنهان، جنگ نیابتی، و تهاجم مستقیم. اتحاد جماهیر شوروی محاصره شد و مورد حمله قرار گرفت. چین مورد تهاجم و بی‌ثبات‌سازی قرار گرفت. کوبا دهه‌ها محاصره را تحمل کرده است. ویتنام برای بقای ملی در برابر نیروی غالب جنگید. این‌ها محیط‌های کنترل‌شده نبودند؛ بلکه میدان‌های نبرد بودند. هر ارزیابی جدی باید این را در نظر بگیرد، نه اینکه آن را به‌عنوان هیاهو تلقی کند.

چه دستاوردهایی داشتند؟ اینجاست که سکوت، کاملاً گویاست. زیرا وقتی معیارهای مادی: غذا، مسکن، آموزش، بهداشت، ظرفیت صنعتی، امید به زندگی، سواد، و زیرساخت‌های اجتماعی را در نظر می‌گیریم، نتیجه غیرقابل انکار است. جوامعی که در شرایط عقب‌ماندگی عمیق آغاز به کار کردند، به دگرگونی‌هایی سریع دست یافتند: کارزارهای سوادآموزی همگانی، نظام‌های همگانی سلامت، صنعتی‌شدن، اصلاحات ارضی، افزایش امید به زندگی، و تسری حقوق اجتماعی و سیاسی به طبقاتی که برای قرن‌ها کنار گذاشته شده بودند. این‌ها ادعاهای خشک‌و‌خالی نیستند؛ تغییرات قابل اندازه‌گیری در زندگی انسان‌ها هستند.

چه تضادهایی را حل کردند؟ در هر مورد، انقلاب‌های سوسیالیستی نظام‌های قدیمی استثمار-مالکیت اربابان زمین‌دار، سلطه استعماری، سلسله‌مراتب فئودالی و حاکمیت نیروهای کمپرادور- را برچیدند و آن‌ها را با شکل‌های تازه‌ای از سازمان‌دهی که با هدف توسعه جمعی طراحی شده بودند، جایگزین کردند. آن‌ها قدرت نخبگان ریشه‌دار را در هم شکستند و اقتصادها را به سوی تأمین نیازهای اجتماعی، به‌جای انباشت خصوصی، بازساختند. این کار تضادها را از میان نبرد؛ بلکه آن‌ها را دگرگون کرد.

چه تضادهایی باقی ماند؟ در اینجا، تحلیل باید دیالکتیکی بماند. جوامع سوسیالیستی از تاریخ فراتر نرفتند. آن‌ها با کمپایی، بوروکراسی، توسعه نامتوازن، تضادهای داخلی و فشارهای ناشی از فعالیت در یک سیستم جهانی خصمانه دست‌وپنجه نرم کردند. برخی تضادها حل شدند، برخی دیگر پابرجا ماندند و برخی شدت یافتند. هدف، انکار این مسائل نیست، بلکه درک آن‌ها به‌عنوان بخشی از یک فرآیند جاری است، نه یک حکم نهایی.

و در نهایت، وضعیت در مقایسه با سرمایه‌داری، بر اساس همان معیارها، چگونه است؟ این پرسشی است که تقریباً هرگز مطرح نمی‌شود. زیرا سرمایه‌داری به‌ندرت به همان شیوه ارزیابی می‌شود. شرایط آغازین آن نادیده گرفته می‌شود. سلطه جهانی‌اش بدیهی فرض می‌شود. خشونت آن تاریخی‌سازی شده و سپس فراموش می‌گردد. با این حال، حتی در شرایط سلطه -بدون تحریم، بدون محاصره نظامی، با دسترسی به منابع جهانی- سرمایه‌داری همچنان فقر، نابرابری، جنگ، تخریب زیست‌محیطی و گسست اجتماعی را در مقیاسی عظیم تولید می‌کند. این نظام این مشکلات را حل نکرده است؛ بلکه بارها و بارها آن‌ها را به‌عنوان ویژگی‌های ساختاری عملکرد خود بازتولید کرده است. وقتی مقایسه بر پایه شرایط برابر انجام شود، روایت غالب شروع به فروپاشی می‌کند. سوسیالیسم دیگر به‌عنوان یک آزمایش شکست‌خورده در شرایطی آرمانی دیده نمی‌شود، بلکه به‌صورت مجموعه‌ای از تلاش‌های تاریخی برای بازسازی جامعه در دشوارترین شرایط قابل تصور جلوه می‌کند؛ تلاشی که در بهبود زندگی اکثریت مردم، دستاوردهایی قابل اندازه‌گیری داشته است. در مقابل، سرمایه‌داری دیگر نقطه مرجع خنثی به شمار نمی‌آید؛ بلکه به‌عنوان نظامی آشکار می‌شود که حتی در اوج قدرت خود نیز نمی‌تواند تناقض‌هایی را که خود ایجاد می‌کند، حل کند.

پس پرسش این نیست که آیا سوسیالیسم به‌صورت انتزاعی «موفق بوده» یا نه. پرسش این است که آیا در مقایسه با آنچه پیش از آن وجود داشت، و در مقایسه با نظامی که قصد جایگزینی‌اش را داشت، شرایط مادی زندگی انسان را بهبود داده است یا نه. پرسش این است که آیا ظرفیت جوامع را برای پاسخ‌گویی به نیازهای انسانی، برای توسعه نیروهای مولد، برای گسترش حقوق اجتماعی، و برای به چالش کشیدن ساختارهای سلطه افزایش داده است یا نه.

وقتی پرسش را به این شکل مطرح کنیم -بر پایه تاریخ، واقعیت مادی، و تحلیل مقایسه‌ای- پاسخ دیگر نیازمند تکرار نیست؛ نیازمند فهمیده شدن است. زیرا پرسش اصلی این نیست که چرا سوسیالیسم شکست می‌خورد؛ پرسش اصلی این است که چرا سوسیالیسم، تحت محاصره، بارها در تغییر بنیادین جوامع موفق بوده است، در حالی که سرمایه‌داری، با در اختیار داشتن جهان، همچنان در قبال اکثریت بشریت شکست می‌خورد.

سوسیالیسم کارآمد است چون مشکلات ساخته سرمایه‌داری را حل می‌کند

در نهایت، بازمی‌گردیم به ادعایی که این مبحث را با آن آغاز کردیم: «سوسیالیسم در تئوری خوب به نظر می‌رسد، اما در عمل شکست می‌خورد.» در نگاه اول، این ادعا معقول، و حتی محتاطانه به نظر می‌رسد؛ تلاشی برای جدا کردن آرمان‌ها از واقعیت. اما آنچه ما کشف کردیم، این است که خود این

تفکیک، نادرست است. سوسیالیسم نه به این دلیل «خوب به نظر می‌رسد» که ساده‌لوحانه است، بلکه به این دلیل که اهداف آن مستقیماً با نیازهای مادی زندگی انسان مطابقت دارد: غذا، مسکن، مراقبت‌های بهداشتی، آموزش، کرامت، امنیت جمعی و ظرفیت برای توسعه انسانی. این‌ها آرمان‌های انترعای نیستند؛ این‌ها پیش‌شرط‌های حیات هستند.

در نتیجه، پرسش اصیل هرگز این نبود که آیا سوسیالیسم «خوب به نظر می‌رسد» یا نه؛ پرسش واقعی این بود که آیا عمل می‌کند؟ و هنگامی که معنای واقعی «عمل کردن» را تعریف می‌کنیم - یعنی وقتی تحلیل را بر پایه معیارهای مادی، زمینه تاریخی، و ارزیابی مقایسه‌ای استوار می‌سازیم - پاسخ روشن می‌شود. جوامع سوسیالیستی، که از دل جنگ، عقب‌ماندگی، و سلطه استعمار برخاسته بودند، بارها شرایط به ارث رسیده را دگرگون کردند. آن‌ها در جایی که هیچ صنعتی وجود نداشت، صنعت بنا کردند؛ مردمی را آموزش دادند که مدت‌ها از دسترسی به دانش محروم بودند؛ مراقبت‌های بهداشتی را به میلیون‌ها نفر گسترش دادند؛ روابط ارضی را بازساختند، و مشارکت سیاسی را فراتر از حلقه‌های محدود خبیگان توسعه دادند. این دستاوردها در خلأ به دست نیامدند، بلکه در شرایط فشار دائمی - تحریم، تهاجم، خرابکاری و محاصره - تحقق یافتند.

این به آن معنا نیست که سوسیالیسم همه تضادها را حل کرد یا به کمال رسید. هیچ نظام اجتماعی هرگز چنین نکرده است. اما سوسیالیسم چیزی تعیین‌کننده را نشان داد: این که می‌توان جامعه را نه بر اساس سود اقلیتی اندک، بلکه بر اساس نیازهای اکثریت سازمان داد، و این کار را به شیوه‌هایی انجام داد که به‌طور مادی زندگی انسان را در مقیاسی عظیم بهبود می‌بخشند. این نظام نشان داد که توسعه می‌تواند جهت یابد، که اولویت‌های اجتماعی می‌توانند بازسازی شوند، و اینکه شرایط بنیادین زندگی می‌توانند به‌مثابه حق تضمین شوند، نه کالا.

در مقابل، سرمایه‌داری، حتی در شرایط سلطه جهانی، همچنان همان مشکلاتی را تولید می‌کند که ادعا می‌کند در حال حل آن‌هاست. فقر در کنار ثروت عظیم پابرجاست. جنگ همچنان ویژگی دائمی روابط بین‌الملل است. نابرابری درون کشورها و میان آن‌ها عمیق‌تر می‌شود. زندگی اجتماعی زیر فشار رقابت و کالانگاری تکه‌تکه می‌شود. بنیان‌های زیست‌محیطی خود زندگی، در مسیر انباشت بی‌پایان فرسوده می‌شوند. این‌ها اختلالات موقتی نیستند؛ پیامدهای ساختاری‌اند.

پس روایت باید وارونه شود. سوسیالیسم در عمل شکست نخورده است؛ آنچه شکست خورده، روایت طبقه حاکم درباره سوسیالیسم است. این روایت بر حافظه گزینشی، تکرار ایدئولوژیک، و حذف نظام‌مند واقعیت

تاریخی متکی است. بقای آن نه به این دلیل است که شواهد متکی به یقین دارند، بلکه به این دلیل است که در نهادهایی جای گرفته که شیوه اندیشیدن مردم درباره جهان را شکل می‌دهند.

اما کارنامه تاریخی داستان دیگری را نشان می‌دهد. این کارنامه نشان می‌دهد که حتی در دشوارترین شرایط، جوامع سوسیالیستی دگرگونی‌هایی را تحقق بخشیده‌اند که سرمایه‌داری یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست دنبال کند. همچنین نشان می‌دهد که وقتی سازمان‌دهی جامعه به جای سود خصوصی، بر نیازهای انسانی متمرکز شود، پیامدهای متفاوتی در سطح مادی، اجتماعی و سیاسی در انتظار است.

سوسیالیسم کارآمد است، نه به این دلیل که کامل است، بلکه به این دلیل که به تضادهایی می‌پردازد که سرمایه‌داری تولید می‌کند. سوسیالیسم با توسعه برنامه‌ریزی شده به جنگ فقر می‌رود، با بازتوزیع به جنگ نابرابری، با مشارکت به جنگ طردشدگی، و با هماهنگی به جنگ آشوب. سوسیالیسم پایان تاریخ نیست؛ بلکه روشی برای مبارزه در دل تاریخ است: راهی برای سازمان‌دهی مجدد جامعه به نفع کسانی که آن را می‌سازند.

پس نتیجه، نه یک شعار، بلکه دریافتی مبتنی بر تحلیل است: سوسیالیسم کارآمد است، زیرا مسائلی را حل می‌کند که سرمایه‌داری ایجاد کرده است.